

روزی عارف کبیری در خانه اش نشسته بود، پیرمردی از روستایی دور به دیدن او آمد و گفت: ای قدیس! چه گویم که به خدا برسم و محبوب او شوم؟

عارف نگاهی به او کرد و گفت: خوش بگذران، با شادیت خدا را نیایش کن.

لحظاتی بعد مرد جوانی به حضور عارف رسید و گفت: چه کنم تا به خدا برسم؟
عارف گفت: زیاد خوش گذرانی نکن.
جوان تشکر کرد و رفت.

یکی از شاگردانش که آن جا نشسته بود گفت: استاد بالاخره معلوم نشد که باید خوش بگذرانیم یا نه؟
عارف گفت: سیر و سلوک روحانی و رسیدن به حضور حق مانند بندبازی است که چوبی در دست دارد گاهی آن چوب را به طرف راست و گاهی به طرف چپ می برد تا تعادل خود را روی بند نگه دارد. آن چوب را چوب تعادل گویند.

به خاطر بسپار:

تعادل و میانه روی یگانه راه حصول به خلوت حق می باشد.